

«لااله الا الله» که یک استوار ارتشی آنان را به سکوت وادار کرد. در همان لحظه دسته سرود ارتش، مارش عزا نواخت. جمعیت در سکوت بهت‌آوری فرورفته بود.

آقای لرد یک انگلیسی بود که مثل بلبل ترکی حرف می‌زد. همیشه در عید پاک یا عید کریسمس، با پاپاخی بسیار بلند، فراکی مشکلی و پیراهنی سفید که یقه تور داشت، جلو کارخانه ظاهر می‌شد و به همه بچه‌های محله یک بسته هدیه می‌داد. یک کتاب مصور انگلیسی که حروف انگلیسی به شکل‌های مختلف در آن نقاشی شده بود، یک بسته شکلات، یک گل سینه بدلی طاووس، و یک دفترچه عشق که روی جلد آن مارک کارخانه پنکه‌سازی لرد چاپ شده بود.

آقای لرد گاه در محله ظاهر می‌شد، با همسایه‌ها و به خصوص با پدر که همسایه شریفی بود گرم می‌گرفت. از دیروز و امروز صحبت می‌کرد، از کشور خودش می‌گفت. پدر به او پسته تعارف می‌کرد و او می‌خورد و عاقبت در مورد پنکه‌هاش صحبت می‌کرد. پدر در برابر آقای لرد شنونده بسیار خوبی بود، و برایش احترام زیادی قائل بود. به این خاطر که آقای لرد در جشن سالگرد تأسیس کارخانه، مدال همسایه و همشهری شریف را به او داده بود. این جشن هر ساله در سالن شهرداری برپا می‌شد و تجار معروف، همشهریان شریف، و افراد زیده شهر در آن حضور می‌یافتند؛ میوه و شام و کیک می‌خوردند، برنامه‌های هنری تماشا می‌کردند، و پس از سخنرانی آقای لرد کف می‌زدند. آنوقت آقای لرد به سه تن از افراد، مدال شرافت می‌داد.

سالن پر از جمعیت می‌شد، لامپ‌های ریسه چراغانی، و پنجه مهتابی، و نورافکن‌های بسیار قوی قضا را روشن می‌کرد، به ستون‌ها یکی در میان پرچم ایران و انگلستان می‌بستند، دور هر میز چهار صندلی بود. و روی

همان روز که آقای لرد، مدیر و صاحب کارخانه پنکه‌سازی لرد درگذشت، کارخانه بی آن‌که از حرکت بازایستد، به هورهور مدام، سوت آغاز کار و سوت پایان کار خود وفادار ماند. کارگرها در محوطه خاکی کارخانه، در آن گودال وسیع به صف ایستادند، یکی یک شاخه گل در دست داشتند که وقتی تابوت به حرکت درآمد، گل‌ها را روی آن پرتاب کنند. روی تابوت پرچم ایران و انگلستان را به هم گره زده بودند، و عکس آقای لرد را جلو تابوت نصب کرده بودند.

پدر برای ادای احترام، آنروز حجره را باز نکرد و همراه آیدین و اورهان در سرایشی ورودی کارخانه پایین رفت. جمعیت زیادی از لشکری و کشوری آنجا بودند، مردها پاپاخوان را جلوشان گرفته بودند و زن‌ها از بالای کارخانه، از دور سیم‌های خاردار، صحنه را زیر نظر داشتند. جلو خانه جابر اورخانی جمعیتی عظیم پایه‌ها می‌شد و انتظار می‌کشید. قوای نظمی با لباس فرم، حمایل و پوتین سفید، عده‌ای به حالت احترام، دست‌فنگ، و عده‌ای در حال گشت، بر اوضاع مسلط بودند.

پدر که پیشاپیش صف کعبه در کنار ایاز پاسبان ایستاده بود، با اشاره سر ایاز، شاخه گلی به عنوان همسایه محترم و شریف روی تابوت گذاشت و کنار ایستاد. آن‌گاه کارگران گل‌هاشان را به روی تابوت پرتاب کردند، و طبق وصیت آقای لرد، بی آن‌که دست از کار بکشند، نمایندگان انتخاب کردند که جنازه را به گورستان قدیمی شهر حمل کنند.

تابوت بر دوش حمل نمی‌شد، گارد مخصوصی با لباس سراسر آبی آسمانی، در جلو جمعیت، دسته‌های آن تابوت چوبی را در دست داشتند که به رنگ مشکلی براق بود. عده‌ای از کارگران یکصدا گفتند:

گذاشته بود، و در واقعه آتش سوزی از بین رفته بود به آن زن سپردند، این مرد معیار کامل یک انسان شرافتمند به حساب آمد، پاسبانی که در نظم شهر با واقع بینی، دقت و پشتکار بیش از دیگران کوشیده بود؛ و جابر اورخانی، مردی لاغر و کوچک و نحیف، با عینک گرد و پاپاخ قهوه‌ای، و ته ریش جوگندی، با کارنامه درخشان تجارت در تخمه‌های شهر. «جابر اورخانی، همسایه شریف، همشهری شریف، کاسب شریف.» و جمعیت برایش کف زده بودند و ایاز پاسبان حلقه گلی به گردنش انداخته بود و آقای لرد با او دست داده بود.

مرگ آقای لرد علاوه بر تأثیر افراد محل و کارگران، با حالتی تبلیغاتی همراه بود. نمایندگان کارگران در بازگشت از تدفین جنازه، به میل خود تا ساعت هفت شب کار کردند، پنکه ساختند. و ماشین‌های باری کوچک پشت سر هم پنکه‌ها را از راه شیبدار به بیرون حمل کردند. اما پنکه‌های آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. برجسی به همه‌شان بود که رویش نوشته شده بود: «آقای لرد درگذشت. به او احترام بگذاریم.»

بعد از جنگ و به خصوص بعد از مرگ آقای لرد، تقریباً همه خانه‌های شهر سمپاشی شد. مردم تصمیم گرفتند که با سمپاشی مفصل، نسل حشرات و جانوران موذی را برچینند. یک شرکت شیمیایی دارویی آمریکایی به اسم «بایکوت» نمایندگی‌اش را به شهر آورد و تبلیغات کرد. مردم برای خرید هجوم بردند. سم تمام شد و مردم ناچار شدند برای رعایت نوبت، ثبت نام کنند. حشره‌کش‌ها را در قوطی یک لیتری سر بسته، همراه با یک تلمبه سمپاش می‌فروختند. روی مایع و سمپاش عکس دختری موبورگراور شده بود که داشت با یک مگس‌کش بزرگ موش‌های موذی را از پنجره خانه‌اش بیرون می‌کرد. مهم تبلیغات بود: «بعد از جنگ ادامه زندگی فقط با سمپاشی میسر است.»

هر میز یک گل‌دان با گل آبی و قرمز، یا نارنجی و سفید، می‌گفتند آقای لرد آن گل‌ها را از خارجه می‌آورد، اما مانده بودند که با چه وسیله‌ای می‌آورد، و چطور تر و تازه می‌مانند. انگار همین حالا از شاخه جدا شده‌اند.

سن سالن گلپاران بود، یک تریبون در قسمت جلو سن قرار داشت و یک عکس از شاه ایران به تریبون چسبانده بودند. جمعیت از آغاز تا پایان حرف می‌زدند، می‌خوردند، می‌آشامیدند، و کف می‌زدند و شادی می‌کردند. مشروبات الکلی خارجی، چای، قهوه، بستنی، آبمیوه، و همه با مارک لرد. پدر فقط چای می‌نوشید و با ایاز پاسبان مشغول صحبت می‌شد، و ایاز پاسبان به احترام پدر آن شب مشروب نمی‌خورد.

آن‌گاه آقای لرد با فراکی مشکلی، پیراهن سفید توردار، و پاپاخی بسیار بلند پشت تریبون قرار می‌گرفت، جمعیت برایش کف می‌زدند، و آقای لرد با لبخندی بر تمامی صورت پشت تریبون برای جمعیت سر تکان می‌داد، آنان را با دست به سکوت دعوت می‌کرد و می‌گفت: «همشهریان شریف! شما بهترین‌ها که به ندای من پاسخ گفته‌اید، بر من منت نهاده‌اید و قدم رنجه فرموده‌اید، آیا به خاطر سرنوشت میهن نبوده است و آیا تشویق نکرده‌اید؟ چرا من از کشورم دست شسته‌ام؟ یک بار با خود بگویید این مسترد لرد چرا این قدر تلاش می‌کند؟ من مملکت ایران را زیر پوشش پنکه‌های لرد برده‌ام...»

بعد از سخنرانی، آقای لرد همشهریان شریف را به بالای سن دعوت می‌کرد؛ رئیس نظمی‌ای که توانسته بود به غائله سیل کلفت‌ها خاتمه دهد؛ کشاورزی که کشتزارش را مکانیزه کرده بود؛ خانم خیاطی که به نیمی از دختران شهر هنر خیاطی آموخته بود؛ نیک‌مردی که بعد از آتش سوزی بازار اردبیل از قبول هرگونه کمکی خودداری کرده بود و تنها خواسته‌اش این بود که دوست و چند تومانی را که پیرزنی نژاد او امانت

طبق دستورالعمل شرکت، می‌بایست بیست و چهار ساعت بعد از سمپاشی، از ورود به محل خودداری کنند.

آنجا مادر، به رسم عادت یکباره یاد یوسف افتاد. لابد او را فراموش کرده بودند. از پدر خواست که بروند او را بیاورند، پدر هم ناراحت بود. برای یوسف اشک می‌ریخت اما وقتی مأمورین سمپاشی با ماسک و روبند تیره‌ای، همه‌جای خانه، درز آجرها، لای درها، شکاف کمدها و حتی ترک دیوار را سمپاشی کرده بودند، چه کاری از دست آن‌ها برمی‌آمد؟ آن شب تا صبح نشستند و برای یوسف اشک ریختند. روز بعد وقتی به خانه باز می‌گشتند همه می‌دانستند که با جنازه خشک شده یا یاد کرده یوسف روبرو می‌شوند. پدر با ترس و لرز در اتاق کوچک پایین را باز کرد: یوسف همان جور وارفته و مبهوت برجای خود نشسته بود. با این تفاوت که چند موش، یک گربه، صدها سوسک و پشه و ساس و خرخاکی وسط اتاق سرنگون شده بودند. پدر تند پنجره اتاق را باز کرد و به طرف یوسف رفت، و بهت‌زده دریافت که یوسف هنوز زنده است و دارد چیزی می‌خورد.

مادر حتم داشت که از همین جانورها خورده است.



بعد از رفتن آیدا، پدر بهانه‌گیر شده بود. به خاطر چیزهای ساده داد و هوار راه می‌انداخت، به غذا ایراد می‌گرفت، کم اشتها و بی‌حوصله شده بود، و مدام چپ‌چپ می‌کشید. از حجره که می‌آمد یکر است می‌رفت اتاق بالا. شامش را می‌خورد، نماز می‌خواند، کمی مرافعه به پا می‌کرد و بعد عبایی بر دوش می‌انداخت و به کوچه می‌رفت. در نور تیر چراغ برق کمی

چند ماه بعد شرکت بایکوت کارخانه‌اش را در گوشه‌ای از شهر دایر کرد و برای استخدام کارگر و کارمند آگهی داد. کار بالا گرفت، سم و سمپاش همه شهر و نواحی آن را اشباع کرد. در هر دکان بقالی بایکوت می‌فروختند، میوه‌فروش‌ها می‌فروختند، و بانک‌ها آگهی تبلیغاتی شرکت را به شیشه نصب می‌کردند. شرکت دارویی تصمیم گرفت از آن پس اسباب‌بازی تولید کند؛ بادکنک، عروسک، توپ، آدمک، حیوان، بازی‌های فکری، بازی‌های سرگرم‌کننده، و هزاران جور زینت آلات بدلی. این کارخانه بزرگ‌ترین بادکنک ممکن را به شکل فیل ساخت و آن را بر فراز شهر، هوا کرد. گربه‌ای ساخته بود که از بس سیلش کلفت بود، گردنش داشت می‌شکست. اما صورتش شبیه آدم‌ها بود و به نظر می‌آمد عینکی به چشم دارد. پنکه‌ای که وقتی دکمه‌اش را می‌زدند، دور اتاق پرواز می‌کرد، ملایی که جلو آفتاب و یا در گرمای زیاد می‌شاشید، تویی که وقتی آن‌را به زمین می‌زدند، سوت می‌شد. به هوا می‌رفت، می‌رفت، و در آسمان می‌ترکید. کتابی که وقتی بازش می‌کردند، آلت یک مرد به صورت آدم می‌خورد.

این شرکت بعدها بزرگ‌ترین مشتری تخمه آفتابگردان‌های شهر شد، و از آن پس کار پدر نیز بالا گرفت. مدتی بعد، این شرکت به کار دام و دامپروری و کشاورزی هم راه پیدا کرد. بانک، ماشین‌سازی، چاپ، نقاشی، صنایع الکترونیک و صنایع نفت. در هر شغلی یک شرکت جدید، زیر پر شرکت بایکوت تأسیس می‌شد. مأمورین سمپاشی اول ساختمان را ضدعفونی می‌کردند، بعد آن را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند.

پدر نیز خانه را سمپاشی کرد. یک روز همه اهل خانه را به بیرون شهر برد، چادری کرایه کرد و شب آنجا ماندند. چون اثر سم آنقدر قوی بود که تا آن زمان دو زن، یک دختر بچه و یک پیرمرد، قربانی شده بودند. و

قدم می‌زد، و آن وقت برمی‌گشت و می‌خوابید. در آن شب‌ها پدر متوجه چیزی عجیب شده بود، هر شب در ساعت هفت ایاز پاسبان با دو چرخه موتوردارش به سوی شمال می‌رفت و درست در ساعت ده شب به سوی خانه‌اش باز می‌گشت. این مسئله پدر را حسابی سرگرم کرده بود. حتی چند بار هم از ایاز پرسیده بود که کجا می‌رود. ایاز گفته بود که شب‌ها گشت می‌دهد. پدر واله این پشتکار شده بود، و شکش در مورد انتخاب ایاز به عنوان مأمور شریف از سوی آقای لرد، به یقین تبدیل شد. برای همین هر عملی که انجام می‌داد، با نظر ایاز انجام می‌داد و شک نمی‌کرد، و با تمام وجود پای عملش می‌ایستاد.

بعد وقتی جر و بحث بالا می‌گرفت، می‌گفت: «برو پی کارت. به قول ایاز با دو دسته نمی‌شود بحث کرد. یکی با سواد، یکی بی سواد.» آیدین حس می‌کرد که این قیل و قال به خاطر اوست. چون حاضر نبود به حجره پدر برود و مثل او کاسب محترم و شریفی بشود، او می‌خواست بنویسد، بخواند و غرق در دنیای کتاب و شعر خودش باشد. وقتی اتاقرش را عوض کردند و ناچار شد مثل آدم‌های تبعیدی در اتاق زیرزمینی زندگی کند، هیچ واکنشی نشان نداد. گذاشت که هلنا سر به سرش بگذارند. گذاشت که پدر بهش بگویند: «الدنگ»، «بی‌رگ» و حتی وقتی دست‌نوشته‌ها و کتاب‌هایش را کنار حوض به آتش کشیدند، بیشتر مجذوب کار خود شد و تصمیم گرفت که از نو همه آن‌ها را به دست آورد. آیدین عادت کرده بود که پدر را اخمو ببیند. گاه به وضوح می‌دید که وقتی پدر از کنارش می‌گذشت، او را نمی‌دید و یا نادیده می‌گرفت. اما مادر ذله شده بود. نمی‌توانست تحمل کند. اعتراض می‌کرد و مدام بر سر دوقلوها با پدر می‌جنگید: «آن از آیدا، این هم از آیدین. مگر پسر تو نیست؟ چرا بیراه می‌گویی؟»

پدر همان پدر بود. گفت: «من فقط می‌خواهم آدم بشود.»  
مادر گفت: «هرچه از دهنش درمی‌آید بهش می‌گویی، توقع داری کاسب هم بشود؟ توقع داری از کتاب‌های خودش دست بردارد بیاید زیر دست تو؟ آن یکی الف بزوجه هم یاد گرفته، حرف‌هایی می‌زند که قد دهنش نیست...»

«کی؟»

«اورهان.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «حق ندارد. حق ندارد.»  
پدر گفت: «چی می‌گویند؟»  
«دیروز بهش می‌گفت بی‌رگ. اسمش را که صدا نمی‌کند، می‌گوید میرزا. می‌گوید الدنگ. هرچه که تو یادش داده‌ای.» و گریه کرد.  
پدر خندید: «راست می‌گویند دیگر. آدم بی‌رگ، بی‌رگ است.»  
«حق ندارید این چیزها را به بچه‌ام بگویید.»  
«بچه من هم هست.»  
«به خاطر مال دنیا، به خاطر صنار و دهشاهی، خودتان را مضحکه کرده‌اید.»

پدر خرید: «تا چشم تو کور، می‌ازش دفاع نکنی.»

مادر فریاد زد: «تا چشم خودت کور می‌شد، پس نمی‌انداختیش.» و یک کتیده جانانه آمد روی صورتش. چند لحظه بعد با چشم‌های گریان درحالی‌که چادر سیاهش را سر کرده بود به سراغ آیدین رفت. از همان بالای پله‌ها گفت: «آیدین.»

آیدین سرش را از اتاق زیرزمین بیرون آورد و گفت: «مادر!» تاکنون مادر را به آن وضع ندیده بود.  
مادر گفت: «لباس‌ها را بپوش، راه بیفت برویم.» رگه‌ای از عذاب و درد در صدایش بود.

قبرستان شلوغ بود. گله به گله چند نفر روی قبری خم شده بودند. بچه‌ها می‌دویدند و باد خاک را بلند می‌کرد و در لابلای درخت‌ها زوزه می‌کشید. آن جلوتر، طواف‌ها نقل و خرما و شکرپنیر می‌فروختند. آیدین پا شد، یک کیلو خرما خرید و جلو مردم گرفت. بعد که برگشت مادر را در بهتی خراب یافت. چشم‌هاش را به دورها دوخته بود و بی‌آنکه به چیزی نگاه کند، یا پلک بزند، شبیه زنی شده بود که دارند از صورتش نقاشی می‌کشند. غرق در افکارش بود، با حالتی از خموشی و پوشیده از مهی سنگین.

آیدین با آرامشی ظاهری دست در جیب‌ها فرو برده بود و بالا سر مادر قدم می‌زد. گفت: «بر نمی‌گردیم؟»

مادر گفت: «چرا» پا شد. نفس عمیقی کشید، سرش را زیر انداخت و حرف زد. گفت که دیگر تحمل ندارد. و گفت که بعد از بیست و پنج سال پدر دست به رویش بلند کرده، و به مرده‌هاش ناسزا گفته است. گفت که اسیر شده و هیچ چاره‌ای هم ندارد.

آیدین گفت: «نزدیک بیست سالم است. ولی هنوز یک لبخند از پدرم ندیده‌ام.»

بیرون قبرستان شلوغ بود. فایتون‌ها پشت سر هم مسافر می‌زدند و طرف شهر راه می‌افتادند. آن طرف، عده‌ای هم پیاده می‌رفتند، در خیابانی که به شهر می‌رسید دنبال هم ریسه شده بودند. پیرزن‌های فقیر مثل درالیا دنبال آدم می‌افتادند و هی التماس می‌کردند. چند گدای زمین‌گیر گوشه و کنار افتاده بودند، و دیوار قبرستان فروریخته و زخمی بود.

مادر گفت: «من هم می‌دانم چه رفتاری پیش بگیرم.» دلش پر بود و تند راه می‌رفت: «یک عمر سوختیم و دم نزدیم. آن همه بلا در هروسی پیدا سرمان آورد، دخترک مریض بود، داشت می‌رفت خانه بخت، اما لال

«کجا؟» و تند همان پالتو بلند را به تن کرد و از پله‌ها بالا دوید. مادر بیرون در منتظر ایستاده بود. آیدین را که دید، جلوتر راه افتاد و از او فاصله گرفت. نمی‌خواست چشمش به چشم آیدین بیفتد. عصر جمعه‌ای از مهرماه بود. خیابان خلوت بود. گاه باد تندی خاک کف خیابان را جارو می‌زد و آدم مجبور می‌شد چشمش را ببندد. مغازه‌ها بسته بود و جز چند جوان بی‌کار که در گوشه میدان پرسه می‌زدند، کسی نبود. خیابان شیخ صفی را پیاده طی کردند، از جلو کاروانسرای آجیل فروش‌ها گذشتند و باز رفتند. کنار میدان شاه، چند فایتون در ایستگاه پشت سر هم ردیف ایستاده بودند. آیدین گفت: «کجا می‌رویم مادر؟»

مادر گفت: «گورستان.» و به طرف فایتون سفید رنگی رفت که در صف جلوتر از همه قرار داشت. گفت: «سوار شو.» و خودش سوار شد و کروکی را کشید.

فایتون‌چی گفت: «کجا؟»

مادر گفت: «گورستان.»

«کدام یکی؟»

«قدیمی.»

فایتون‌چی پیر، با لباس فرم کبود رنگ، کلاه، کمر بند و حمایل سفید سوار شد و هی کرد. و فایتون لک و لک‌کنان به راه افتاد. از باغ اخوان گذشت، به طرف سرچشمه پیچید. در محله پیرمادر چند مغازه باز بود. مادر گفت: «یادمان باشد یک خرده شکرپنیر بگیریم.» جلو یک بقالی به فایتون‌چی گفت: «تگه دار، چیزی بگیرم.» خودش پیاده شد. نقل خرید و برگشت. و بعد فایتون راه افتاد طرف قبرستان.

آن‌جا، مادر کنار قبر پدرش نشست، سرش را روی قبر گذاشت و گریه کرد. آیدین هیچ وقت ندیده بود که مادر این همه اشک بریزد.

شدیم. نجابت کردیم. حالا می‌گوید حق نداری بروی تهران. من ...» و حرفش را ناتمام گذاشت.

آیدین گفت: «خودتان او را بالا برده‌اید.» از فرصت استفاده کرده بود که این را بگوید. یک لحظه به ذهنش آمد که دنبالش را نگیرد اما در سکوت مادر گفت: «همان دایی‌ها و عموها می‌براش دولا و راست شدند، چه گلی به سرشان زد؟ چند سال است قدغن کرده عمر صابر بیاید این‌جا. از آن سالی که پدر بزرگ و عمه‌ها آمده بودند، ما دیگر هیچ‌کس را ندیدیم. انگار بی‌کس و کاریم. تو خودت مگر فامیل نداری؟ پس کو؟»

مادر گفت: «رضاییه، اما وقتی اجازه نمی‌دهد چه جوری می‌توانم بروم؟ من یک زنم. با این اخلاق پدرتان، آن‌ها هم جرئت ندارند بیایند.» به طرف یک فایتون رفتند و سوار شدند. مادر گفت: «شیخ صفی.» آیدین برافروخته بود. می‌خواست همه غصه‌هاش را در یک جمله خلاصه کند اما نمی‌شد. وقت کم بود. به هر چیز که فکر می‌کرد می‌بایست یک عالم خاطره و کابوس به یاد خود و مادر بیاورد. گفت: «خودتان او را بالا برده‌اید، و حالا پایین آوردنش خیلی سخت است.» فایتون لک و لک‌کنان می‌رفت. کندتر از فایتون قبلی. راننده مسخ دهنه‌ها شده بود. حال شلاق زدن نداشت. هوا به تاریکی می‌رفت و باد زوزه می‌کشید.

مادر گفت: «هرچه فکر می‌کنم می‌بینم چاره‌ای نداریم جز این که باش بسازیم.»

«چه کار کنیم؟»

مادر جا خورد اما زود بر خود مسلط شد: «مثلاً عصرها یا صبح‌ها برو کمکش. همه ناراحتیش این است که پسر بزرگش از او دور شده.»

«پسر بزرگش یوسف است. من چه گناهی دارم؟»

«یوسف را مرده فرض کن. یوسف که آدم نیست. خودت هم می‌دانی. مگر عیبی دارد که به زندگی حاضر و آماده بچسبی و به فکر خودت باشی. این همه سال تلاش کرده برای کی؟ حجویه را برای کی خریده؟ برای اورهان تنها؟»

«من نمی‌خواهم زندگی پدرم را تکرار کنم. تو که می‌دانی مادر، من پیش استاد ناصر دلخون، کلاس شعر می‌روم. قرار است شعرهایم را بدهد در مجله چاپ کنند. آن وقت بیایم تخمه‌فروش بشوم؟» مادر نگاهی به آیدین انداخت. به نظرش آمد که رنگش پریده است. برای همین با حالت شوخی گفت: «من که نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی، اما بدان که همه شماها لجبازید. همه به پدر بزرگان رفته‌اید. هم تو، هم آیدنا، هم اورهان، هم پدرتان. حتی آن یوسف بدبخت هم برای این که در خنگی خودش بماند، یک‌دنده و لجباز بود.» و بعد باز داستان سنگ فروختن پدر بزرگ را پیش کشید.

فایتون سر کوچک لرد ایستاد، آن‌ها پیاده شدند. مادر پول فایتون‌چی را داد و به طرف خانه راه افتاد. گفت: «این هم از پدر بزرگت. می‌فهمی؟» آیدین پشت سر مادر بود، و کند راه می‌رفت. مادر برگشت: «فقط یادت باشد اگر از حجره و باغ و خانه بی‌سهم بماتی حقت ضایع می‌شود. تو حالا نمی‌فهمی. زندگی بیج و خم دارد، هنوز سختی نکشیده‌ای. قدر زندگی را نمی‌دانی. اما اورهان از حالا صاحب همه چیز شده. من می‌گویم هرچه او هست، تو هم باید باشی.»

آیدین ساکت مانده بود. وقتی کویه در را می‌زد ایاز پاسبان را دید که با دوچرخه موتوردارش به طرف شمال خیابان می‌رفت. نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

مادر گفت: «دیدی؟»

آیدین گفت: «چی؟»

مادر گفت: «ایاز پاسبان بود. بی چاره این وقت شب می‌رود پست.»

«آره. دیدم.»

وقتی وارد خانه می‌شدند، مادر گفت: «آدم وقتی می‌رود قبرستان،

دلش باز می‌شود.»

۹

«شعر سرخ - آیدین اورخانی

در گذرگاه روز بلندی از آغاز

مردان خشمگین قبیله ما

بر کمرگاه کوه

سوار بر اسب

با چشمانی که تمامی دره‌ها را در خود جای می‌داد

یک لحظه ایستادند.

آفتاب چنان گرم می‌تابید

که رخت گرم زمین از ساق‌هاشان بالا می‌رفت

همگی

بر تخته‌سنگ‌ها فرو لغزیدند.

و بی آنکه لگام اسب‌هاشان را

به درخت‌های خشک ببندند

خوابیدند.

کلاه بر صورت

مست خواب، و خسته.

دختران سرخ‌پوش پرسیدند

آیا این مردان

شبهه اسب را می‌شتوند؟

پس چرا می‌خوابند؟

باد تند و وزید

و کاکلی دختران سرخ‌پوش را آشفته.»

ایاز بانوک انگشت چند بار روی روزنامه زد و گفت: «با دقت بخوان، جابر.»

پدر یک بار دیگر شعر را خواند، نگاهی به ایاز انداخت و گفت: «این

کار آیدین خودمان است؟»

ایاز گفت: «پس خیال می‌کنی نیست؟» چشم‌هاش را تنگ کرد و به پدر

زل زد: «اسم شعرش را گذاشته شعر سرخ. می‌دانی یعنی چه؟ اصلاً تو را

به خدا این شعر است؟»

پدر گفت: «چه باید کرد ایاز؟»

«باید جلوش را گرفت.»

پدر گفت: «من که دیگر حرفش نمی‌شوم.»

ایاز روی میز خم شد، سرش را نزدیک پدر آورد و گفت: «اگر به خاطر

حرف مردم نبود، یکی دو ماه می‌انداختمش آب خنک بخورد.»

پدر گفت: «زیر پاش نشسته‌اند. یک جایی می‌رود تعلیمات می‌بیند.»

نگران آیدین شده بود.

ایاز گفت: «من که می‌دانم. می‌رود پیش استاد دلخون. آن آدم دیوانه

فیلسوف‌مآب.»

پدر گفت: «اگر می‌شد این آدم دیوانه را یک کاریش می‌کردی، خوب بود.»

ایاز گفت: «باید فکر کنم.»

چند روز بعد، در شبی که ماه بدر تمام، زمین را روشن کرده بود، سه مأمور به خانه استاد ناصر دلخون ریختند، او را دستگیر کردند به عنوان مخرب اذهان جوانان غیور، تحت‌الحفظ به تهران فرستادند.

دست آورد آیدین بعد از سه سال آموزش مداوم، تحولی بود که در او رخ داده بود، همه چشم امید به او دوخته بودند. چند ریاضی، چند غزل، چند مثنوی، و ده‌ها قطعه و شاید صدها شعر تو به زبان ترکی سروده بود که بعضی‌ها خیال می‌کردند این‌ها را از کسی یا جایی دزدیده است. یکی از معلمان پشاهنگ گفته بود: «اگر اطراف اردبیل را بگردید، پر این جور کتاب‌های زیر خاکی است.»

اما آیدین که تمام وقت خود را با وسواس و دقتی عجیب صرف خواندن و نوشتن می‌کرد، توجهی به این حرف‌ها نداشت. هر چیز را به شعر برمی‌گرداند، و برای تحکیم حرف‌هاش یک بیت شاهد مثال می‌آورد. در مدت کوتاهی همه دانستند که شعر از او سرریز می‌کند. رفته رفته غذا خوردن، خوابیدن، کتاب خواندن، حرف زدن و تمام رفتارهای حالتی خاص یافت. و آوازه‌اش در شهر پیچید. آن قدر که در بیست و دو سالگی مورد توجه دختران و زنان زیادی قرار گرفت. ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قد و بالا که پر از احساس است زنی وجود ندارد. حتی مادر هم این موضوع را به نحوی به زن بیوه‌ای به اسم فروزان گفت: «تا اسم زن را می‌آوری، فوراً می‌گوید آسایش دو گیتی.»

فروزان گفت: «چه کسی می‌گوید زنی در زندگیش وجود ندارد؟»

مادر گفت: «دارد؟ اگر دارد دلم می‌خواهد سلیقه‌اش را بدانم.»

فروزان گفت: «خیلی راحت می‌شود سرنخ را پیدا کرد. با من.»  
مادر گفت: «آره. قربان دستت. ببینم می‌توانی ته و توی قضیه را درآوری؟»

برای همین فروزان فرصت پیدا کرد که به آیدین نزدیک شود، به اتاقش راه پیدا کند، باش حرف بزند، و او را به خانه‌اش دعوت کند. همان تابستان، وقتی آیدین وارد اتاق او شده بود، فروزان در را بسته بود و او را همان کنار در به دیوار چسبانده بود، و با لرزشی شبیه تشنج، با حالتی تب‌گونه، پیراهن آیدین را به تنش جر داده بود و گفته بود: «تو پیش من نمی‌آیی؟» و مثل مار بهش پیچیده بود.

آیدین در عوالم دیگری سیر می‌کرد. به نظر می‌آمد با جوان‌های همسن و سال خودش متفاوت است. هرچه کم‌تر به دیگران توجه می‌کرد، بیش‌تر دنبالش بودند. در خیابان، در کتابفروشی، در باغ اخوان، حتی فروزان که در تب تند او می‌سوخت و برای همین به خانه آنها رفت و آمد پیدا کرده بود، روزی به مادر گفت: «این آقا زاده شما مهره مار دارد، مهر گیاه است، اما به دیگران اهمیت نمی‌دهد.»

مادر گفت: «تا دیگران کی باشند؟»

فروزان گفت: «به سلام ما هم جواب نمی‌دهد.»

مادر گفت: «خجالتی است.»

فروزان کارمند بانک ملی بود. اهل تبریز بود و بعد از فوت شوهرش در همان اردبیل ساکن شده بود. روبروی خانه آنها در طبقه بالا اقامت داشت و در زندگی به تنها چیزی که علاقه داشت آرایش بود. می‌گفتند تمام حقوقش را صرف خرید لوازم آرایش می‌کند. عطرها را به خود می‌زد که مردم را از حال می‌برد.



مادر از حضور آن زن در کنار آیدین احساس خطر می‌کرد. شبی خواب دید که در یک آتش‌سوزی، آیدین و فروزان در میان شعله‌ها خود را می‌شویند. روز بعد نزدیک غروب، وقتی فروزان به خانه آن‌ها آمده بود، مادر چیزی به او گفت که پایش را برای همیشه از آن خانه برید.

دختر دیگری هم بود که نزدیک خانه استاد دلخون زندگی می‌کرد و روزی چند بار از جلو کارخانه پنکه‌سازی لرد عبور می‌کرد بلکه آیدین را ببیند. و وقتی او را می‌دید، رنگ باخته و ساکت، فقط نگاه می‌کرد و بعد می‌رفت.

دختران و زن‌های دیگر هم بودند، اما آیدین بیش از هر چیز والۀ شعر بود. و به مشوق و استاد خود نیز احترام فوق‌العاده‌ای می‌گذاشت.

استاد ناصر دلخون افاصل و محور شعر فارسی را به او آموخته بود، و عقیده داشت که آیدین از بند شعر موزون رسته است و به مقام شامخی در ادبیات این سرزمین دست خواهد یافت. هرچند که خودش با آن همه معلومات در فلسفه و ادبیات و عرفان نتوانسته بود جایی در میان مشاهیر باز کند.

عاقله مردی بود بلند بالا و لاغر. مرتاض وار زندگی می‌کرد. مثل جوکی‌های هندی به کم‌ترین قانع بود. موهای بلندی داشت و با صورت تکیده و آن ریش خارخار، شبیه تصویر حلاج بود که بر سردر خانقاه شیخ صفی‌الدین اردبیلی نقاشی کرده بودند. صدایی نرم داشت، و در اتاقی در محله «پیر شمس‌الدین» زندگی می‌کرد. خوش خط و خوش ذوق بود. گاه تار هم می‌نواخت و در میان آن همه کاغذ و دفتر و کتاب و دوات، روی اجاقی سه قتیله‌ای برای شاگردانش جای هم می‌گذاشت. دلپسته شهرت و پول و مقام نبود. شعر کهن می‌خواند و شعر نو می‌گفت و دورادور به نیمایوشیح ارادت داشت.

هیچ کس در باره او چیزی نمی‌دانست. از کجا آمده بود، اهل کجا بود، و چرا تنها بود. هیچ کس چیزی نمی‌دانست. اما می‌گفتند که در فرانسه ادبیات عرب خوانده، سال‌ها عاشق دختری بوده که بیماری سختی داشته، و بعد از مرگ دختر، استاد دلخون با شعر و شاعری به کنجی خزیده و منزوی شده است.

بعد از سر به نیست شدن استاد ناصر دلخون، کلاس درسش از هم پاشید، شاگردانش متفرق شدند، و از آن پس، هیچ کس نشانی از او نیافت.

## ۱۵

آیدا گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»

به کلی تغییر کرده بود، یک هوا چاق شده بود. درد استخوان و مفاصل نداشت. می‌توانست به خوبی انگلیسی صحبت کند. آن هراس و اندوه بچگانه دیگر در چهره‌اش دیده نمی‌شد، و لباس‌های بسیار قشنگی به تن داشت. برای آیدین و اورهان یکی یک شلوار نخی کبود رنگ خارجی آورده بود که می‌گفت در آبادان همه از این شلوارها می‌پوشند. و می‌گفت که دور و برشان پر از آدم‌های انگلیسی و فرانسوی است. امثال آقای لرد آن‌جا پراست. مادر بهش گفت که چندبار خواسته است بیاید آبادان به او سر بزنند. در این مدت دلش پیش او بوده؛ سر سفره، در آشپزخانه، و به خصوص شب‌ها او را به یاد داشته. اما پدر را که می‌شناسد؟ او هیچ وقت اجازه نمی‌دهد. چاره چیست؟ زن ناچار است مطیع شوهرش باشد.

می‌خواست آیدا حتماً باور کند که جایش خیلی خالی است. برای همین سعی می‌کرد بهش رسیدگی کند. برای بچه‌اش سهراب تفنگی خریده بود که از سرش جرقه آتش بیرون می‌زد. پدر گفت: «عقل تو

کلهات نیست؟ این بچه چه می‌فهمد که رفته‌ای تفنگ جرقه‌ای برایش خریده‌ای؟»

آیدا هر سال پانزده روز به خانه پدر می‌آمد و حالا بار سوم بود. مادر برای سهراب بلوز و ژاکت بافته بود و در مدتی که آیدا آنجا بود نمی‌گذاشت کهنه بچه را بشوید. خودش می‌شست. آیدا هم سعی می‌کرد خوشحال و سرحال جلوه کند. از آن سکوت دیرینه درآمد بود اما غم عجیبی در ته چشم‌هاش موج می‌زد. به‌خصوص وقتی پدر یا همان اخم و خستگی کار می‌آمد، آیدا جز این که به بچه‌اش سرگرم شود، بهش غذا بدهد، یا این که تاتی تاتی‌اش کند و موهایش را شانه بزند، کار دیگری نمی‌کرد. و گاه گاه اگر می‌شد نگاهی زیرچشمی به پدر می‌انداخت.

پدر می‌پرسید: «وضع استخوان‌هاات چطور است؟»

و آیدا جواب می‌داد: «یک سالی می‌شود که درد رفع شده. اما هر ماه باید یک پنی سیلین قوی بزنم. دکتر خارجی آنجا زیاد است.»

آن شب آیدا وقتی به اتاق برادرهاش رفت، بیش از یک تخت‌خواب در اتاق ندید. اثری هم از کتاب‌ها و لباس آیدین نبود. گفت: «مادر، این جا چه اتفاقی افتاده؟»

مادر گفت که راستش پدر بهانه‌گیر شده و یک شب اتاق آن دو را عوض کرده است. اما برای این که آیدا غصه نخورد چیزی از ماقع تعریف نکرد. در نامه‌ها هم صلاح نمی‌دیده که چیزی بنویسد. آیدا پرسید که پس آیدین شب کجا می‌خوابد؟ و مادر بهش گفت.

آیدا دکمه یقه‌اش را آنقدر پیچانده بود که افتاد. گفت دارند برادرش را دق مرگ می‌کنند. لاغر شده، چشم‌هاش همیشه خسته است، و انگار از یک بیماری سخت رنج می‌برد. مادر گفت که آیدین دارد شاعر بزرگی می‌شود اما از وقتی استادش را سر به نیست کرده‌اند، غمگین است، و چقدر زندگی نکبتی شده.

آیدا تصمیم گرفت که اتاق آیدین را تمیز کند، برای تنها پنجره‌اش پشت‌دری سفید بدوزد، دستی به دیوارهاش بکشد و از آن حالت انباری درش آورد. گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»

آیدین سهراب را بغل کرد و برد بیرون که برایش چیزی بخرد. چون شوهر آیدا نیامده بود، گفته بود که دیگر پا در آن خانه نمی‌گذارد. آیدا و بچه را می‌آورد می‌رساند. پانزده روز بعد دوباره می‌آمد و می‌بردشان. در این مدت بچه بهانه پدرش را می‌گرفت. و آیدا شیشه‌ها را پاک می‌کرد، پشت‌دری‌ها را می‌کوبید و با سبک حصیری برایش لوستر درست می‌کرد. دست‌هاش مثل لبو سرخ شده بود و فرصت نداشت موهایش را شانه بزند. آیدین باز سهراب را در کوچه‌ها می‌گرداند، کارخانه پنکه‌سازی را نشان می‌داد، برایش خروم‌قندی می‌خرید، و عصر وقتی برمی‌گشت، بچه را در حالی که دست لای یقه آیدین فرو برده بود و در خواب خوشی فرو رفته بود، روی تخت می‌خواباند. آن وقت، بی آن که اشتهایی به شام خوردن داشته باشد، به زیرزمین می‌رفت، روی تخت دراز می‌کشید و در پتوی قرمز رنگی که آیدا از چاه‌بهار برایش آورده بود به خواب می‌رفت. نیمه‌های شب، وقتی همه می‌خوابیدند، چراغ دیواری را روشن می‌کرد و کتابش را از زیر تخت بیرون می‌آورد و می‌خواند، یا در دفترش می‌نوشت. یک شب در همان روزهایی که آیدا آنجا بود، نزدیک نیمه‌شب آیدین صدای سرپایی‌های مادر را شنید. گوش خواباند. صدای سرپایی‌های مادر بود که حتماً می‌خواست بهش سر بزند. اما وقتی سرک کشید، در چهارچوب در پدر را دید که پوستین بر دوش با خشم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «عجب. عجب.»

هوا سرد شده بود. بوی سرکه و آبغوره با بوی بخاری علاءالدین آدم را اذیت می‌کرد. آیدین خودش را جمع و جور کرد و نیم‌خیز ماند. نگاهش به پاهای پدر بود که بالاخره می‌آید یا نه. سرپایی‌های مادر را

دو روز بعد، آبادانی به سراغ آیدا و سهراب آمد و آن‌ها را با خود برد. اما هر چه اصرار کردند، مثل همیشه پا در آن خانه نگذاشت، حتی حاضر نشد یک جای دم در بخورد. عصر روزی که آمده بود، مادر و آیدا و آیدین را با ماشین در شهرگرداند و گفت که قرار است پنج سال در آبادان بمانند، بعد معلوم نیست بروند کدام شهر. به آیدین گفت که اگر بخواهد می‌تواند به آبادان بیاید، انگلیسی یاد بگیرد و پیش آن‌ها بماند. اما آیدین گفت که در شهرستان‌ها امکان رشد خیلی کم است. یک مملکت را نابود کرده‌اند که تهران را بسازند. پس چه بهتر که آدم برود آنجا و هر کار که بخواهد از آنجا شروع کند.

چهره آیدین مبهوت و گرفته بود. ته چشم‌هاش حالت عجیبی بود. آیدا گفت: «انگار عاشق شده‌ای.»

مادر گفت: «اگر زن بگیرد، دم و دستگاهش را جدا می‌کنم که راحت باشند.»

آبادانی گفت: «وقتی قصد دارد وارد دانشگاه بشود، خواهش می‌کنم مانعش نشوید.»

آیدین گفت: «هرچند که آدم در این خانه پیر می‌شود، اما صبر می‌کنم تا خوب آمادگی پیدا کنم. بالاخره با یک جهش وارد دانشگاه می‌شوم. آدم وقتی توی همچو شهرستانی تنها باشد، دچار افکار انفعالی هم می‌شود.»

آبادانی گفت: «درک می‌کنم. درک می‌کنم.» و از دوران تحصیل خودش در آمریکا صحبت کرد که تنها بوده، و چقدر جوان‌های بلندی‌پرواز را دوست دارد. و قسم خورد که آیدین آدم بزرگی خواهد شد، چون بیش از سنش می‌فهمد. آن شب آبادانی در مسافرخانه خوابید و صبح روز بعد آیدا و سهراب را با خود برد.

روز بعد مادر باز تنها شد. سکوت خانه را گرفت. زمان کند می‌گذشت

پوشیده بود و بی حرکت همان جا ایستاده بود. آیدین نمی‌دانست چه کند. دست‌هاش باز به لرزه افتاد و ورق‌های کتاب صدای عجیبی می‌داد. سعی کرد با آن دستش جلو لرزه را بگیرد، اما نمی‌شد. پدر آرام آرام از پله‌ها پایین آمد، چرخ‌های زده، نفس عمیقی کشید و در حالی که سرش را تکان می‌داد رفت. لب‌هاش خشک و بتفش شده بود و انتظار می‌رفت که از عصبانیت کاری بکند. آن وقت در آن سکوت کشنده گفت: «فعلاً که اسهال شعر گرفته‌ای، حالا کی بند بیاید خدا می‌داند.» و رفت.

آیدا گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»

آیدین، باز سهراب را بغل کرد و برد بیرون. برایش خروس‌فندی و ماشین کوکی خرید. در کوچه‌ها گرداندش، و از سرایشی کارخانه پنکه‌سازی بردش پایین. در آن چند روز که آیدا آنجا بود، آیدین به سهراب سرگرم شده بود.

آیدا گفت: «می‌خواهی یک بچه این جور داشته باشی؟»

«چطور؟»

آیدا یک دسته موی جلو صورتش را با سرانگشت‌ها خواباند پشت گوش، و گفت: «یک دختر خوب برایت دیده‌ام، خانم.»

آیدین گفت: «من تصمیم دیگری دارم.»

«چه تصمیمی؟» ذوق زده پرسید، و بی آن‌که چشم از آیدین بردارد، با دست پشت دری‌های سفید را چین می‌داد.

آیدین گفت: «می‌خواهم دور این زندگی را خط بکشم بروم سراغ خودم. می‌دانی آیدا، دلم به استاد دلخونم خوش بود، پیش خودم گفتم چه نیازی هست که بروم دانشگاه، ولی حالا که او را سر به نیست کرده‌اند، می‌خواهم بروم تهران، اتاقی اجاره کنم، درسم را بخوانم. این استاد دلخون خیلی به من امیدوار بود. من هم پشتم گرم بود.»

و مادر افسوس می‌خورد که یادش رفته است برای آیدنا صابون مراغه‌ای بگیرد؛ این شلوار بچه را هم جا گذاشته، و خدا کند سالم به مقصد برسند. محیط خانه همیشه یکنواخت و ساکت بود. آدم احساس خستگی می‌کرد و انگار که گم کرده داشت. نه کسی می‌آمد، نه جنجالی بود، نه جشنی، نه عزایی. فقط گاه‌گاه صدای کلاغی از لابلای شاخه‌های کاج در حیاط می‌پیچید. پدر کسی را به حریم خانه راه نمی‌داد. اگر رفقاش می‌آمدند، در همان حجره یک بشقاب تخمه می‌گذاشت جلوشان و با یک چای از دکه کاروانسرا برایشان می‌آورد. حتی عموصابر هم به خانه نمی‌آمد. آن‌ها هم نمی‌رفتند. پدر می‌گفت: «آدم عرق‌خوری که در کار بچه‌های من دخالت کند، حق ندارد بیاید خانه من. وانگهی، اگر آن زمان پول مرا بالا نکشیده بود حالا نصف کاروانسرا مال من بود.»

مادر گفت: «مگر می‌شود که قطع رابطه کرد؟ مگر می‌شود به برادر گفت دیدار به قیامت؟»

پدر گفت: «من شاشیدم به این برادری. اگر بینمش چهار تا لیچار بارش می‌کنم که حساب کار دستش باشد. من می‌دانم آیدین را پر می‌کند، یادش می‌دهد که برود دنبال اطوار و نیاید سراغ کسب و کار. آخر شعر گفتن هم شد کار؟ با این شعرهای بند تمبانی که این پسرۑ الدنگ می‌گوید.»

آیدین گاه‌گاه عموصابر را جلو می‌فروشی کلبه چوبی می‌دید که یا می‌خواست برود تو یا بیاید بیرون. همیشه هم مست بود. یک بار دست به جیب برده بود و یک دسته اسکناس بیرون آورده بود و گفته بود: «بردار، بردار، هرچه قدر که دلت می‌خواهد بردار. من می‌دانم که تو از پدرت پول نمی‌گیری. هرچه باشد برادر خودم است، می‌شناسمش. پول توجیبی بهت نمی‌دهد که تو را به زانو دریاورد. چند سال است که این شلوار پیچازی و این پالتو را می‌پوشی؟ پس کی می‌خواهی جوانی کنی؟ اما

یادت باشد، هموجان، دور این زندگی را خط بکش. برو ادامه تحصیل بده. من مثل شیر ازت پشتیبانی می‌کنم.» هنوز پول را روی کف دست نگه داشته بود: «جان عمو بردار.»

آیدین گفت: «احتیاجی ندارم، عموجان.»

«تعارف نکن. اقلأ یک چیزی بردار.» صورتش را به آن طرف برگرداند. حالا انبوه گوشت غبغبش که به سرخی می‌زد، از یقه سفیدش دو پله بیرون زده بود. آیدین یکباره احساس کرد که دلش می‌خواهد بند کراوات عموصابر را برایش شل کند. گفت: «ممنوم، عموجان.»  
عموصابر گفت: «دستم را رد نکن. من سرم را برگردانده‌ام که هرچه خواستی برداری.»

آیدین گفت: «همین قدر که به یاد من هستی ممنوم.» دستش را با دست پس زد. عموصابر پول را در جیب گذاشت و گفت: «پس اقلأ بیا برویم دو تا استکان دیگر بزنیم.»  
«من نمی‌خورم، عموجان.»

«خیلی خوب، یک وقت دیگر. ولی یادت باشد تو آینده خوبی داری. من به آینده‌ات خیلی امیدوارم.» شانه آیدین را فشرد و گفت: «گفتی می‌خواهی بروی دانشگاه؟»

«بله عموجان.»

«کدام دانشگاه؟»

«گفتم که. دانشگاه تهران. یا هر جا که قبول شدم.»

«خوب است، آنجا خوب است. دانشگاه شیراز هم بد نیست. مخصوصاً که شیراز، حافظ و سعدی دارد، مخصوصاً شراب خلارش نظیر ندارد.» دست آیدین را در دو دستش فشرد و تکان داد. و چنان شدید تکان داد که غبغبش لرزید. گفت: «خدا نگهدار. ما که چیزی

## ۱۱

ساعت دوازده و نیم آن روز گرم بهاری ناگه چنان نقصانی در روشنایی آفتاب افتاد که انگار دستی چهره‌اش را پوشانده باشد. درست مثل غروب. و پدر که برای صرف ناهار به خانه آمده بود، در گرگی و میش نگاهی به ساعت انداخت، و با این که عقربه‌ها را درست سر جایشان می‌دید، خیال کرد چشم‌هاش خطا می‌کند. با حالتی حیرت‌زده گفت: «اورهان، شب شد!؟»

اورهان از اتاق بیرون دوید و نعره کشید: «یا ابوالفضل..»

هوا به تاریکی عمیق‌تری می‌رفت، و در همان حال سوت کارخانه بنگه‌سازی لرد به صدا درآمد. از این رو پدر مطمئن شد که شب است. یا احساس کرد که در ادامه شب قبل به حرف‌های ایاز پاسبان فکر می‌کند، و خستگی مفرط او را دچار سردرگمی کرده است.

روز قبل شعر روزها و لحظه‌های آیدین در روزنامه اطلاعات چاپ شده بود و شرحی هم از سردبیر در اول آن آمده بود که پدر را بیش از حد عصبانی می‌کرد؛ «آیدین اورخانی اگر در نزد مردم چهره شناخته شده‌ای نیست، نزد شعرا و ادبای سرشناس مملکت آشناست. او که اهل آذربایجان و فرزند یک کاسب جزء می‌باشد، سه سال زیر نظر مرحوم استاد ناصر دلخون تلمذ کرده است و پیرو شعر نو می‌باشد. هیئت تحریریه روزنامه با درج شعر روزها و لحظه‌ها، از ایشان دعوت به عمل می‌آورد که برای آشنایی و همکاری بیش‌تر در یکی از روزهای دوشنبه یا چهارشنبه ...»

پدر شعر را خواند و هیچ چیز نفهمید اما هراسان بود. می‌ترسید مبادا آیدین به تهران برود و بشود آنچه نباید بشود. آن زمان تهران رفتن یعنی

نشدیم. صمو، تو بخوان شاید چیزی شدی. من خیلی به تو امیدوارم. در ضمن وقتی بارت را بستی و خواستی بروی، بیا پیش من، می‌خواهم یک چک برایت بنویسم که لااقل یکی دو سال راحت باشی.»

آن شب آیدین سر سفره گفت که صمو صابر را دیده است و پدر یک لحظه به چشم‌های آیدین زل زد و گفت: «غلط کرده‌ای.»

آیدین گفت که صمو صابر می‌خواهد هزینه تحصیل یکی دو سالش را بدهد. و پدر گفت: «گه خورد. مردکه دیوانه، آه ندارد با ناله سودا کند. اگر راست می‌گویی، چرا خانه اجاره‌ای می‌نشینی؟» بعد با لحن بسیار ملایمی گفت: «خوب، سازده، چه تصمیمی داری؟»

«دارم خودم را برای دانشگاه آماده می‌کنم.»

«که چی بشود؟ تو دنبال چی هستی؟ بگو بهت بدهم.»

آیدین گفت: «پدر، همه که نباید مثل شما کاسب بشوند. همه که نباید میراث پدری را بخورند، این همه شغل، این همه فکر ...»

«بحث نکن با من، یا می‌آیی یا می‌روی.»

«من خیلی وقت صرف کرده‌ام، پدر. حالا دیگر بی‌انصافی است.»

مادر گفت: «توی این روزگار فقط پول ارج و قرب می‌آورد، اما تو ...»

پدر گفت: «بگذار بروی دنبال اطوار خودش. ولی سراغ من نیاید.»

آیدین گفت: «من هم قصد ندارم بیایم.»

پدر فریاد زد: «وقاحت را می‌بینی؟» پا شد و راه افتاد. در طول اتاق می‌رفت و می‌آمد. گفت: «این آخرین حرف من بود. از این به بعد ما هیچ حقی به هم نداریم. این یک اتمام حجت است، آیدین.» لحظه‌ای در سکوت قدم زد و گفت: «تو دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال خودم.»

«گم شو.»

هرگز باز نگشتن. و جلو گاراژ اتوشیشه همیشه ازدحام مسافرینی بود که به تهران یا تبریز یا نقاط دیگر سفر می کردند، و هر مسافر را یک طایفه بدرقه می کرد، بدرقه ای تلخ و ناگوار. و حالا پدر به این فکر می کرد که اگر آیدین به این شهر ناشناخته بزرگ پا بگذارد، از خانواده چه می ماند. ایاز می گفت که ذهن شاعران تهران مسموم است، همه چپمی آند، سبیل کلفت. برای همین، پدر از همان جا که نشسته بود، از روی تخت پوست اتاق بالا خیره خیره نگاه کرده بود و گفته بود: «با این سبیل کجا را می خواهی پاره کنی، میرزا؟»

آیدین گفته بود: «اگر سبیل استاد ناصر دلخون را می دیدید چه می گفتید، پدر؟»

و پدر درست جمله ایاز را برایش تکرار کرده بود: «یادت باشد که سبیل کلفت ها را کجا دار زدند.»

مادر گفته بود: «این حرف ها چه ارتباطی به ما دارد؟ شما چه تان شده؟ جابرا حتماً خدا باید یک غمی توی سفره مان بگذارد که دنبال بهانه نگردیم؟»

«ما را چه به شعر، چه به شاعری؟»

ایاز گفت: «یک زمان بود که بچه آدم جزو اموالش حساب می شد. نادرشاه داد جفت چشم های پسرش را در آوردند. اما حالا، برادر، اختیار خودت دست خودت نیست. همین الدنگ را می بینی؟» و با انگشت جمشید دیلاق را نشان داد که از جلو حجره می گذشت. پدر دقت کرد که ببیندش. ایاز گفت: «یا می شوند مثل این که شب ها مارتا چنده را می برد بیابان های اطراف، یا مثل پسر تو شاعر. همه که اورهان از آب در نمی آیند.»

اورهان حالا جلو در ایستاده بود و جمشید را صدا می زد. بعد راه داد تا بیاید تو. گفت: «جمشید از راه نسیه برها می روی؟»

جمشید سلام کرد و نزدیک میز، کنار ایاز ایستاد. سرش را تراشیده بود و لاغرتر از همیشه به نظر می آمد. گفت: «رفته ام سربازی، دستم خالیست. ولی...»

پدر گفت: «حسابش چقدر است؟»

اورهان گفت: «صد و ده تومان بدهی بالا آورده.»

پدر گفت: «اگر نرود سراغ فسق و فجور، ده تومانش را هم ندیده می گیرم.»

ایاز گفت: «اما پسر سر براهی است. حالا هم که سربازی رفته، وقتی برگردد حسابی آدم می شود.» و تیوکی به پس کله اش زد و گفت: «برو.»

پدر گفت: «اگر می شد این آیدین هم می رفت سربازی، آدم می شد.» ایاز سر تکان داد: «صبر کن، صبر کن.»

پدر دوباره روزنامه را باز کرد و هرچه آن شعر را خواند، نفهمید. چند کلمه اش را بلند تکرار کرد، کلماتی که بوی خون و عصیان و انتقام می داد. به قول ایاز کلمات سرخ. و شهری که آدم هاش همه سنگ مرده بودند و در دو سوی رود بالخلو به جای درخت دارهای بلند برپا بود. و پدر هرچه می خواند در نمی یافت که این رود کجاست. آیا همین رود بالخلو است؟ و اورهان که مشتری راه می انداخت می گفت: «شمرهای بند تعبانی.» و می خندید. اما پدر نمی توانست بخندد. پیش از حد عصبانی بود. خطر در خانه اش رشد می کرد و ریشه می دواند، و داشت تنه می شد.

ایاز که تا آن لحظه ایستاده بود، نشست. درست در کنار پدر، و گفت: «می دانی جابرا؟ دیروز من توی حیاط بودم، کسی صدایم کرد. سرم را بلند کردم دیدم رئیس نظمیة پنجره اتاقش را باز کرده و دارد به من نگاه می کند.»